

° عقد اجباری - باری ° [۰۴:۰۷ ۱۵,۱۲,۱۹],°



#عقد\_اجباری

#پارت\_۱

من تو پرورشگاه بزرگ شده بودم تموم عمرم ، همیشه  
تحقیر شده بودم هیچوقت نتونستم طعم داشتن خانواده  
رو بچشم ! حتی وقتی عاشق شدم و عشقم من رو ترک  
کرد اونم بدترین ضربه رو به روح من وارد کرد ولی من  
مثل دیوونه ها هنوز عاشقش بودم .

\_ بهارک !

با شنیدن صدای مردی که تازه فهمیده بودم پدر بزرگ  
من هست از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و  
با لبخند بهش خیره شدم که گفت :

\_ حالت خوبه ؟

با صدای خش دار شده گفتم :

\_ خوبم

\_ امروز امیرهمایون برمیگرده و قراره قیم تو باشه  
همونطور که بهت گفتم باید زن عقدی امیرهمایون بشی  
تو این مدت که من نیستم اون مراقبت هست .

با شنیدن اسم امیرهمایون ذهنم داشت پرت میشد به  
گذشته همون عشقی که از دست داده بودمش ! چشمهام  
رو محکم روی هم فشار دادم چرا نمیخواستم بعد گذشت  
این همه سال فراموشش کنم من داشتم ازدواج میکردم  
پس باید فراموشش میکردم حالا هر چند ازدواج من  
صوری باشه اما نمیشد این واقعیت رو عوض کرد  
بلاخره لب باز کردم :

– پدر بزرگ

با شنیدن صدام سئوالی بهم خیره شد که لب تر کردم و  
گفتم :

– من باید حتما ازدواج کنم هیچ راه دیگه ای وجود نداره  
؟

لبخند قشنگی روی لبهاش نشست به سمتم اومد دستم  
رو داخل دستش گرفت و خیره به چشمهام شد و گفت :

– مطمئن باش امیرهمایون ادم بدی نیست درسته شاید  
تو نگاه اول خیلی خشن و سرد باشه اما ادم بدی نیست  
اون نوه منه درست مثل تو قرار شده به من کمک کنه من  
باید برای درمان بیماری برم خارج از کشور اما با وجود  
داشتن دشمن نمیتونم تو رو همراه خودم ببرم پس تو  
باید همینجا باشی و امیرهمایون از تو مراقبت میکنه پس  
باید عقدت کنه تا هیچ مانعی وجود نداشته باشه

– باشه

این مرد سر تا پا آرامش بود من بهش اعتماد داشتم ،  
اون پدر بزرگ من بود کسی که همیشه دنبال من بوده تا  
پیدام کنه و من بابت داشتنش هزار بار خدا رو شکر  
میکردم نمیتونستم با حرفش مخالفت کنم چون بهش  
اعتماد داشتم !.

دوست داشتم امیرهمایون که پدر بزرگ ازش تعریف  
میکرد رو بینم اون چه کسی بود که آقاجون تا این حد  
دوستش داشت .



° عقد اجاره باری °, [۱۸, ۱۲, ۱۹] ۱۰:۰۴

[In reply to ° عقد اجاره باری °]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۲

\_ خانوم آقا گفتند بیاین پایین !.

\_ باشه

بعد رفتن خدمتکار دستی به سر و شکلم کشیدم و قصد رفتن به پایین کردم ، نمودونستم این دلشوره لعنتی چی بود افتاده بود به جون من بالاخره امیرهمایون اومده و امروز قرار بود خونه آقا جون با هم ملاقت کنیم که اومده بود به سمت پایین حرکت کردم یه مرد پشت به من نشسته بود اما عجیب آشنا بود قلبم با شدت داشت خودش رو میکوبید

\_ سلام

با شنیدن صدام به سمتم برگشت با دیدنش احساس کردم برای یه لحظه قلبم ایستاده ، سوزش اشک رو تو

چشمهام احساس میکردم خودش بود امیرهمایون هنوز  
حرفاش یادم نمیره بهم گفت هیچوقت حاضر نیست با  
دختری مثل من ازدواج کنه کسی که تو پرورشگاه بزرگ  
شده و مشخص نیست حلال زاده هست یا نه !

چقدر من اون روز با شنیدن حرفاش شکسته بودم حالا  
روبروی من نشسته بود نگاهش درست مثل همون روز  
بود سرد و خالی از هر احساسی اما عوض شده بود جا  
افتاده بود عشقم خوشگلتر شده بود .

\_ بهارک

با شنیدن صدای آقاجون به خودم اومدم ، به سختی  
نگاهم رو ازش گرفتم و آهسته گفتم :

\_ ببخشید حواسم پرت شد

آقاجون با آرامش لبخندی زد و گفت :

\_ بیا اینجا کنار من بشین عزیزم

رفتم کنارش نشستم که به امیرهمایون اشاره کرد و گفت  
:

– امیرهمایون پسر عموی توئه قراره بعد رفتن من اون مراقبت باشه .

فقط به تکیه دادن سرم اکتفا کردم ، دستام لرزش داشت من بعد سال ها دیده بودمش نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و بیتفاوت باشم پس نمیتونستم خونسرد باشم .

– چطور فهمیدید این دختر عمو حمیدرضا هست ؟  
اون دنیای من بود اما من براش این بودم !. خوب اون که گفته بود من در نظرش چی هستم پس چرا هنوز حرفاش درد داشت برای من چرا حساس شده بودم من که باید بیتفاوت برخورد میکردم با حرفش پس چرا تا این حد حساس شده بودم .

– آره دخترش هست خودش هم اعتراف کرد .

امیرهمایون نیشخندی زد :

– خوب چرا این همه سال دختر خودش رو انداخته پرورشگاه چون نحس بوده ؟

آقاجون با تحکم اسمش رو صدا زد:

\_ امیرهمایون

امیرهمایون فقط سرش رو تگون داد.



° عقد اجباری - باری °, [۱۹, ۱۲, ۱۹ ۰۹:۳۸]

[° عقد اجباری - باری ° In reply to]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۳



\_ بخشید

بعد گفتن این حرف به سختی بلند شدم به سمت اتاقم  
رفتم همین که داخل شدم همونجا نشستم شروع کردم  
به گریه کردن من چرا دوباره باید امیرهمایون رو میدیدم  
چرا خدا من که داشتم به نبودش عادت میکردم من که  
یاد گرفته تو رویاهام باهات زندگی کنم پس چرا دوباره  
سر راه من قرار دادیش تا رویاهام رو نابود کنه ؟ خدایا  
نمیخوام دوباره نابود بشم من نمیخوام .

با شنیدن صدای در اتاق به خودم اومدم بلند شدم ،  
دستی به صورت خیس شده ام کشیدم و با صدایی که به  
شدت گرفته بود گفتم :

\_ بفرمائید داخل

در اتاق باز شد و امیرهمایون اومد داخل با دیدنش  
متعجب و شکه شدم انتظار داشتم هر کسی باشه جز

امیرهمایون چیکار میتونست با من داشته باشه ، لابد باز  
اومده بود نیش بزنه اون حرفاش فقط درد داشت

\_ قصدت چیه ؟

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد

\_ چی ؟

\_ چرا اومدی خودت رو وبال گردن آقاجون کردی هان ،  
اون مریض نمیتونه مراقب یه نون خور اضافه باشه .

همین حرفش تلنگری شد برای من اشکام با شدت روی  
گونه هام جاری شدند

به سمتم اومد پوزخندی زد :

\_ من گول این اشکای تو رو نمیخورم زود باش بنال بینم  
برای چی به آقاجون گفتی دختر عمو حمیدرضا هستی و

بازیش دادی ؟

با گریه نالیدم :

– من بهش همچین چیزی نگفتم ، اون خودش اومد  
سراغ من ازم تست DNA گرفت پس چرا فکر میکنی من  
اومدم تو زندگی آقاجونت بخاطر پول و سواستفاده کردن  
تو من و باور نداری آره ؟

بدون لحظه ای تردید گفت :

– نه

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم چقدر میخواست  
قلب شکسته ی من رو بشکنه چرا من هنوز مثل احمقا  
دیوانه وار دوستش داشتم ، داشم عقم رو از دست  
میدادم وگرنه این همه دوست داشتن نسبت به کسی که  
بههم احساس تنفر داشت دیوونگی محض بود ، لرزون  
گفتم :

– برو بیرون

– منتظر شنیدن حرف تو بودم کوچولو

کوچولو رو با تمسخر گفت ، بعدش خم شد تو صورتتم و  
با خشم غرید :

\_ شاید دختر عموی من باشی حق با آقا جون باشه اما  
هیچکس تو رو نمیخواد تو نحس هستی بفهم .  
قطره اشکی روی گونم چکید درد داشت با شنیدن توهین  
هاش بازم عاشقش باشی واقعا درد داشت !.



° عقد اجباری - [۱۹, ۱۲, ۲۶ ۰۹:۵۵]

[In reply to] ° عقد اجباری - [۰°]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۴

آره من نحس بودم چون خانواده ام مثل یه تیکه آشغال  
از زندگیشون من و پرت کرده بودند بیرون و تموم این  
سال ها با بدبختی تو پرورشگاه بزرگ شدم ، وقتی  
محبت امیرهمایون رو دیدم عاشقش شدم اما اون من و  
شکست پس زد ، بخاطر همین بود که هیچکس رو  
نداشتم پس باید تحمل کنم شاید یه روز این قلب  
مریض من از کار افتاد و باعث شد راحت بشم ، لبخندی  
روی لبهام نشست دستی به صورت خیس شده از اشکم  
کشیدم که صدای در اتاق اومد دوباره صدام رو صاف  
کردم و گفتم :

\_ بفرمائید

در اتاق باز شد و آقاجون اومد داخل بهش زل زدم که  
اومد سمتم دستم رو داخل دستش گرفت و گفت :

\_ حالت خوبه عزیزم ؟

– خوبم آقاجون نگران نباشید ، شما باید برید درمان بشید چون من جز شما هیچکس ندارم بخاطر من هم که شده باید صحیح و سالم برگردید

من رو تو آغوشش کشید و دست نوازش روی سرم کشید ، آقاجون با همه فرق داشت محبت هاش صادقانه بود دوستم داشت این و خیلی خوب میتونستم بفهمم .

– از شنیدن حرفای امیرهمایون ناراحت نباش چیزی تو دلش نیست اما زندگی باعث شده این شکلی بشه .

دوست داشتم دهن باز کنم بگم اون از من متنفر هست چون من آدم نحسی هستم اما فقط لبخند تلخی بهش زدم آقاجون دستش رو روی سر من کشید

– برای فردا عاقد خبر کردم همه ی کار هاتون حل شده و آزمایشات شما فردا زن و شوهر میشید

با شنیدن این حرفش چشمهام غمگین شد دوست نداشتم زن امیرهمایون بشم شاید اگه کس دیگه ای بود مشکلی نداشتم اما چون امیرهمایون بود میترسیدم ازش

\_ بهارک

با شنیدن صدای آقاجون از افکارم خارج شدم نگاهم رو  
بهش دوختم و گفتم :

\_ جان

\_ ناراحت هستی ؟

تلخ خندیدم :

\_ نه

با شنیدن این حرف من نفشش رو آه مانند بیرون فرستاد  
و گفت :

\_ کاش قلبم سالم بود و میتونستم مراقبت باشم اما خیلی  
فشار آورده باید برم درمان بشم ، اما زود برمیگردم  
مطمئن باش .

\_ آقاجون

\_ جان

\_ کی قراره برید ؟

\_ فردا!



° عقد اجاره باری °, [۰۹:۴۵ ۰۳, ۰۱, ۲۰]

[° عقد اجاره باری ° In reply to]



#عقد\_اجباری

#پارت\_۵

بلاخره زن عقدی امیرهمايون شده بودم خیلی مینترسیدم  
ازش مخصوصا حالا که آقا چون رفته بود من همیشه



ضعیف بودم ترسو اصلا قوی نبودم مخصوصا در برابر کسی که عاشقش بودم!. با پوزخندی که روی لبهاش خودنمایی میکرد بهم نزدیک شد روبروم ایستاد و گفت:

\_ آقا چون برای عمل قلبش رفت خارج اما خیلی زود برمیگرده تو این مدت هر کاری من بهت میگم باید انجام بدی بینم یه غلط اضافه کردی کاری باهات میکنم تا عمر داری فراموش نکنی شنیدی؟

با شنیدن این حرفش قطره اشکی روی گونه چکید که سریع پیش زدم و سرم رو تکون دادم:

\_ آره

\_ تو این مدت خبری از خدمتکار نیست تموم کارهای خونه رو باید خودت انجام بدی همینطور باید آشپزی کنی فهمیدی؟

با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم:

\_ آره

\_ حالا گمشو واسه من یه قهوه تلخ بیار زیاد هم جلوی چشمم نباش ممکنه یه بلایی سرت بیارم .

با قدم های لرزون به سمت آشپزخونه راه افتادم تا قهوه اش رو آماده کنم اما قلبم بشدت داشت خودش رو میکوبید واقعا نمیتونستم تحمل کنم سخت بود حداقل واسه ی من اون که خیلی راحت داشت من و عذاب میداد اصلا واسش مهم نبودم چون یه دختر پرورشگاهی بودم از دید اون که الان واسه مال و اموال پدر بزرگش چشم دوختم دستی به صورت اشکیم کشیدم بعدش قهوه رو برداشتم رفتم تو سالن قهره رو جلوش گرفتم که محکم زد زیر سینی و باعث شد فنجون قهوه از دستم بیفته و پخش زمین بشه ترسیده فقط داشتم گریه میکردم با دیدن گریه ی من با عصبانیت فریاد کشید :

\_ صدات و ببر گریه نکن میفهمی ؟

با شنیدن این حرفش دستم رو روی دهنم گذاشتم و بیصدا گریه کردم که اینبار بلند تر از قبل فریاد کشید :

## \_ گمشو از جلوی چشمهام

ترسیده سریع به سمت اتاقم رفتم میدونستم نباید روی  
حرفش حرف بزنم چون باعث میشد بیشتر عصبی بشه  
اما این حق من نبود نباید این شکلی من رو تحقیر کنه!.

